عصامی نامہ

تصنیف

سید یوشع بی اے (علیگ) حیدرآبادی،
جونیر لکچرار فارسی، یونیورسٹیٔ مدراس.

اپریل سنہ ۱۹۳۷ء

PRINTED AT THE G. S. PRESS, MOUNT ROAD, MADRAS.

التماس

فتوح السّلاطین، تصنیفِ منظومِ عصامی، یکے از شاہکارہائے ادبیۂ پارسی و از نوادر و نفائسِ کتبِ تاریخ است که در ہندوستان تالیف شده. ولے "بدبختانه" با این قدر و قیمت و بزرگیِ شان از چندین صد سال در نظرِ عامّۂ فضلا و ادبا مجهول بوده است، تا به حدّی که در ہیچ از کتبِ تذکرهٔ معروف، چه مطبوعه و چه خطّی، از نامِ این شاعرِ شیرین مقال یاد نیاورده اند، و در کتبِ تواریخ هم ہیچ مورّخ از وے اِسمے نبرده است، اِلّا نظام الدّین احمد بخشی و محمد قاسم فرشته که به تالیفِ خود شان در دو سه جائے او را سرسری یاد کرده اند. همۂ این بحث و هر آنچه که در بابِ این شاہکارِ ادبیه فراخورِ گفتن بود گفته و آورده ام در عصامی نامه که ہمچو یک مقدمه ایست آن کتابِ مستطاب را. لہٰذا اِعادهٔ آن در اینجا غیرِ لازم دانسته از آن صرفِ نظر می کنم.

وقتے که سال قبل به واسطۂ اونیورسیتیۂ مدراس نسخۂ فتوح السّلاطین، محفوظۂ کتاب خانۂ اِندیا آفس لندن، را یافتم از وجودِ نسخۂ دیگر، ہیچ اطلاعے نداشتم. و آن نسخه ہمچو واحدی نسخه

در دنیا شمرده می شد، چه در هیچ از فهارسِ کتاب خانهائے مهمّ هندوستان و اوروپا، که طبع گردیده است، نسخهٔ دیگر را نشان نمی دهند. بعد از تفتیش و تجسّسِ بسیار که درین خصوص نمودم، بارے اخیراً، از حسنِ اتفاق مطلّع شدم که یک نسخهٔ خوشے به کتاب خانهٔ شخصیِ مولوی محمّد غوث صاحب، در حیدرآباد دکن، محفوظ است.
فی الحال به جناب محمّد غوث صاحب نوشته از برائے عاریه دادنِ آن نسخه التماس نمودم. و ایشان از فراخدلی و به کمالِ مهربانی آن نسخه را فرستاده مرا بے اندازه خوش حال و متشکّر ساختند.

در خاتمه به فرِ توفیقِ ایزدِ کردگار امیدوارم که اونیورسیتیهٔ مدراس همچنین کتاب مستطابِ فتوح السّلاطین را در آتیهٔ نزدیک به طبع رساندن موفّق شود.

سیّد یوشع

مورخه ۱۰ ر ماهِ فوریه ۱۹۳۷ ر عیسوی.

بسم اللہ الرّحمٰن الرّحیم
نحمدہٗ ونصلّی علیٰ رسولہ الکریم

حمدِ باری تعالیٰ

بنامِ خدای کشایم زبان — بدان ذاتِ بخشندهٔ مهربان۔
خدایا، یگانا، مِها، داورا، — جهان آفرینا، روان پرورا،
به وصفت نه یاراست اندر زبان، — نه از صد یکی شکر گفتن توان۔
به صنعت اگر موشگافی کنم — نیارم که حمدِ تو وافی کنم۔
به خاموشی شکرت بجا آورم، — خموشی است در عاجزی یاورم۔

نعتِ سرورِ انبیا صلّی اللہ علیہ وسلّم

درِ دل گشایم بنامِ رسول ﷺ — ز درگاهِ "لولاک" جویم قبول۔
اَیا سرور و خاتمِ مُرسلان، — توئی رحمت از بهرِ خلقِ جهان،
به هردو جهان رهنمایم توئی، — به دریای کُن ناخدایم توئی۔
ثنایت ازین بندهٔ ناسزا — چه آید که گویم، بگوئی مرا؟
ثنایت به ایزد رها کرده بِه، — چو یٰس و طٰه است در پرده بِه۔

۲

ذکرِ عصامی، رحمۃ اللہ علیہ

بر سبیلِ معرّفی

اَلا اے بزرگان و کار آگہان، و یا خوشنوایانِ باغِ جہان،
الا اے حریفانِ فرزانہ فر، کہ دارید از حالِ ماضی خبر،
بہ بستانِ معنی خرامیدہ اید، گلانِ تصانیف بوئیدہ اید،
بخوانید اذکارِ پیشینیان، بدانید احوالِ نام آوران،
بدانید فردوسیؒ خوش بیان، بدارید شہنامہ را بر زبان،
نظامیؒ و سعدیؒ شیرین زبان، ہم آن خمسہ و نیز ہم بوستان،
بدانید ہم خسروؒ و ہم حسنؒ[1] ہمان خوش خیالانِ شیرین سخن،
غرض یاد دارید ازینان بسے، ولے یاد نارید از یک کسے۔

دریغا، ہمش نام نشنیدہ اید،
ز باغش یکے گل نبشنیدہ اید۔

نگویم، ولے، این خطائے شماست، ہمانا خطاہائے اسلافِ ماست،
کہ گفتارِ او را نہان ساختند، بہ نام و نشانش نپرداختند۔
چو کس با کمالش نشد معترف بہ محرابِ نسیان شد او معتکف۔
بپُرسندش از یاد مردم چنان کہ، گوئی، نبودہ گہے در جہان۔

---

[1] امیر خسروؒ و حسنؒ بن علائے سجزی دہلوی۔

به وضعی جهان را نماند قرار،
بلی، هر جهان است ناپایدار،

کند بیدلی گه، مدارا گهی،   نهانی گهی، آشکارا گهی؛
به یک حال نبود به کس روزگار،   گهی دشمن است و گهی دوستار.

کنون، آن جفاے نهانی نماند،
به رویش حجاب زمانی نماند،

ورق دورِ گردون بگرداندہ است،   هم آن بیدلی نیز در ماندہ است.
بیائید با من، آیا دوستان،   برم تا شما را بدان بوستان؛
بسازیم آنجا یکے انجمن،   بچینیم، آن گه، گل و یاسمن.
بیائید تا یک دو ساغر زنیم،   به دورِ قدح سرخوشیها کنیم؛
(من این نقلِ خوش در میانه نهم،   زجامِ طرب دادِ عشرت دهم)
زنام و نشانش کنم با خبر،   به باغ و بهارش شوم راهبر،
بگویم ز احوالِ آن نکته دان،   بگویم ز اوصافِ آن خوش بیان؛
زگفتارِ آن نغز گوئے دکن،   ز کردارِ آن صاحبِ علم و فن،
ازان نامهٔ عالمے در گرفت،   کز آن خامهٔ شاعرے بر گرفت،
ز دانائے روشندلِ خوش سیَر،   که یعنی "عصامی" صاحب هنر.

خوشا گلشنِ هندِ جنّت نشان
چنین دلو طبے زادِ شکر فشان!

خوشا دهلی آن تختگاهِ سلف   که دُرّے چنین اوفتادش به کف!

زهی دولتا بادکو در کنار بپرورد آن گوهرِ شاهوار!
چو دیدش که چون ماهِ تابان بتافت، همی دید فرصت، چو فرصت بیافت
بصد خرّمی آن گهر در نهاد به دیهیمِ سلطانِ بهمن نژاد۔

تعریفِ کتاب فتوح السّلاطین
عصامی رحمة اللہ علیہ به ابنائے زمان

عصامی رح همان طوطیِ خوش بیان، که در هند بوداست شاعر یگان،
چو بر هفت صد راست پنجاه بود (عه) یکی نامهٔ خوش رقم می نمود،
(شب و روز خونِ دلِ خویشتن همی کرد آب از پئے این چمن)،
(نهادے یکی بوستانی اساس، ریاحین نگشته در و بیقیاس)،
فتوح السّلاطین است نامِ آن، یکی نغز تاریخ هندوستان؛
چو شهنامه و خمسهٔ گنجوی رح یکی بوستانی است در پهلوی؛
چه بستان که در وے بسے خفتگان چو گلهائے تر یافته تازه جان،
چو شهنامه و خمسه افسانه نیست، بد و نیکِ شاهانِ بیگانه نیست؛
حکایاتِ گردانِ هندوستان است، یکی ماجرائے همین بوستان است۔
هنربران که بُد مُلکِ هندوستان ولادت گهِ جد و آبائے شان۔
بلائے که در عرصهٔ پُر دلی ز رستم ربودند گوئے یلی۔

عه در ۷۵۰ هجری۔

نه ایدون که فردوسی نغمه‌خوان — به گفتار خویش آورد در میان،
«منش کرده ام رستم پهلوان[1] — وگرنه یلی بود در سیستان»!
چنین حرف ایدر نباید، مگر — سخنهای سنجیده و راست‌تر.

صورت حال نسخهٔ فتوح السلاطین
که به ایمای این بنده به واسطهٔ اونیورستیهٔ
مدراس، از کتابخانهٔ اندیا آفس، لندن،
خواسته شد، متضمن جدّ و جهد و احسانات بنده

همین نامهٔ خوش به دستم فتاد، — دل و جان من شد از آن شادشاد.
گرفتم چو زآن بوستان نسخه‌ئی، — بگفتم: دهم در جهان نفحه‌ئی.
چو آغاز کردم من این نامه را، — پی نقش برداشتم خامه را،
بدیدم که کرمان برو تاخت است — سوادِ رقم بی سپر ساخت است.
ورق در ورق نامه چون تافتم، — دو سه جای اوراق کم یافتم؛
گهی از میان پنها رفته است، — گه از کاتبش سهوها رفته است.

برین حال آسیب درونم رسید،
ز چشمم به دیر اشک پیهم دوید،

---

[1] این بیت از شاهنامهٔ فردوسی است.

به حالی چنین، شاه کارے چنان! هم از دستِ بیداد و جورِ کیان ؟
ز بیمهریِ بخردانِ زَمَن، ز بیهوشیِ عاقلانِ وطن .
(چنین مرغ و حیف اندرین بوستان! چنین طوطی و حبسِ هندوستان)!
هم آخر ازین یادگارِ سَلَف بسے نسخها رفته اندر تَلَف .

درین باب کردم بسے گفت و گو،
هم اندر کتب خانها جُست و جو،

جز این نسخه در دهر کم یافتم ز بهرش که هر گوشه کافتم؛
عجب نے که از دستبُردِ زمان همه نسخها رفته اندر زیان .
[1] همین بس که دورِ زمان رانده است یکے نسخه بس همین مانده است .
همین، و من، و جهل و نادانیَم، چنین نامه و این هوادارییَم .

نظرے بر کم التفاتیٔ اهلِ دیار درین مدّت درازِ شش صد سال

دریغا که در عرصهٔ این زمان خریدارِ وے کس نشد در جهان .
ز شش صد فزون سالیان درگذشت که یک چشمِ دل سوئے او وا نگشت .
همین است آئینِ دورِ زمان که دارد هنرہائے دانا نہان .

---

[1] تا حال هیچ نسخهٔ، سوائے نسخهٔ لندن، نیافته بودم، بحمد الله که امروز یک نسخهٔ دیگر از فتوح السلاطین در دست است .

چنین نے کہ در وے کسے ننگرید، ازین بوستان میوہ وگل نچید۔
همانا به باغش گذر کرده اند، ز شاخِ معانیش برخورده اند،
ولیکن نگفته کسے کاین چنین است، نگویم که این فعل از بغض و کین است.

کسانیکه حظّے از آن بُرده اند،
ز باغِ معانیش برخورده اند،

بخوردند و بُردند او را ز یاد، به لطفیش جان را نکردند شاد:
فرشته[1]، و بخشی[2] تاریخ دان، علی[3] عزیز و بسے دیگران،
فزون بهره زان نامه برداشتند، ولے وصف آن هیچ ننگاشتند:
یکے را پدر ز استراباد بود، هرات آن دگر را بسے یاد بود.
غرض این همه از جانب بُدند، از آن جانبش ملتفت کم شدند.

ولیکن، چو نوبت به من در رسید،
دلِ من به سویش به غایت کشید،

شدم ساخته تا گمارم قلم به توصیفِ آن نامهٔ خوش رقم.

ذکرِ محاسنِ فتوح السلاطین، و مقامِ عصامی، علیه رحمة الله در شعر و ادب و فنِ تاریخ، بر سبیلِ اختصار

سخن هست همچون سُرودِ خیال که خوانندش اندر سُرودِ مقال؛

---

[1] محمد قاسم فرشته بن غلام علی استرآبادی، مؤلفِ گلشنِ ابراهیمی معروف به "تاریخ فرشته". [2] بخشی نظام الدین احمد هروی، مؤلفِ تاریخ طبقاتِ اکبری. [3] علی بن عزیز الله طباطبائی سمنانی مؤلفِ "تاریخ برهانِ مآثر".

سرودے دل انگیز آمد سخن-   دل انگیز و جان پرورِ انجمن،
ز نثر است هر نظم خوشتر بسے،   شک آرد درین باب کمتر کسے!
(خرد را اگر نثرِ خوش درخور است،   چو موزون‌تر است نظم، ازو خوشتر است)!
ز نثر است الفاظِ او کم، مگر   بگوید معانی ازو بیشتر،
صداقت بود جاگزین در سخن،   به زیبائیش کم رسد هیچ فن!
چو پیرایه‌اش صدق تابنده است،   ازو راستی در جهان زنده است،
درو نورِ هر علم و هر دانش است،   وزو علم و فن را همه آرائش است.

همانا ست تاریخ آئینهٔ
که ما و تو از چشمِ پارینهٔ

ببینیم در وَے تماشائے دهر،   چه جنگ و چه صلح و چه مهر و چه قهر!
تجارب که در دورِ ماضی گذشت،   هر آئینه امروز تاریخ گشت.
وجودش بدارد به راهِ زمان   چراغِ تجارب پئے رهروان!
ضیایش پئے کاروان نورپاش،   صدایش پئے رهروان دورباش!
هر آیندگان را کند منتبه   بر آئینِ مطبوع و دستورِ به!
ز راهِ خطر می کند هوشیار،   به کارِ ظفر می شود پیشکار.

مر این نامه را هست تاریخ فن
که روشن نموده است آن را سخن.

نه تاریخ، بل مخزنِ پند هست   کزش امثال با پند پابند هست!
بتجرب یکے نسخهٔ جانفزا ست   یکے قند آلوده شقمونیاست.

همان نغز گفتارِ هندوستان که بُد شاعر و هم مورّخ یگان،

همو کش تخلص عصامی بُوَد چو فردوسی و چون نظامی بُوَد:

به گفتار فردوسیِ هند او نظامیِ ثانی است در رنگ و بو؛

بسازد چو مجلس به آهنگِ پند چو سعدی است شایانِ صدرِ بلند؛

به طرزِ بیان راست و ساده‌تر بیانش مسلسل، سخن با اثر.

نوایش سرودی است کآرد سرور کلامش نماید به خاطر خطور؛

دلِ سرد را باز آرد به جوش ز بهرِ دلِ مرده داروے نوش؛

هم از خوابِ غفلت به هوش آورد چو زنده دلان در خروش آورد؛

دل آزردگان را بسے غم گسار رهِ زندگی راست آموزگار،

چو در آخرِ ذکرِ هر شاهِ هند بیارد سخنهاے خاطر پسند،

چنان می‌کشد پرده از روے کار نماید چو آئینهٔ روزگار،

بدان تا به هر جا که مردِ گزین بگیرد از ان پندِ خاطر نشین؛

سلاست به گفتار دارد چنان که دریاے گنگ است، گوئی، روان.

محاسن بسے هستش اندر کلام،

نیارم که ایدر بیارم تمام:

همه علم و فن را دلش مخزنے، چو اصحاب یکفن به هر یک فنے؛

چه رزم، و چه بزم، و چه مهر، و چه کین، چه رمز اندر اخبارِ دنیا و دین،

چه صورتگری، و چه سازِ بیان، چه لطفِ معانی، چه شعرِ روان،

چه حسنِ دلاویز و ذوق و شعور، چه ساز و سرود، و چه راح و سرور،

به دورِ سه گان[1] بهمنی شهریار / بپرداخت منظومهٔ آبدار؛
ز بعدش تواریخِ هندوستان / فراوان نبشتند نامآوران،
چو احمد[2]، چو قادر[3]، چو بوالفضل[4] نیز / نظام[5] و فرشته[6] زاهلِ تمیز؛
ولیکن عصامی زچهگانِ فن / ربوده است گوی از این انجمن؛
به اقلیمِ تاریخ شاه است او / درین بزمِ انجم چو ماه است او؛
درین فن بر آیینِ روشندلان / گشد پرده از روی کارِ جهان؛
سرودی سراید به فرخندگی / (دهد مردگان را ز سر زندگی).

ذکرِ در نسبِ عصامی رحمة الله علیه و کیفیتِ آمدنِ نیاگانِ او در هندستان

شنیدم شهی از شهانِ عرب، / که نعمانِ منذر بُد او را لقب،
به حیره، که بُد از بلادِ عراق، / همی راند ملکی به صد طمطراق.
به نزدیکِ آن شاهِ فرخنده کام / یکی حاجبی بود نامش عصام،
یکی باوفا راستباز و امین، / خصالش پسندیده، طبعش گزین؛
به نیکی چنان بُد برآورده نام / زدندی مثل هم به نامِ عصام.
عصامی از اولادِ آن مرد بود / از آن رو به وی نسبتی می نمود.

---

[1] سلطان احمد شاه، سلطان علاء الدین ثانی و سلطان همایون بهمنی: سنه ۸۲۵ تا سنه ۸۶۵ هـ مطابق سنه ۱۴۲۲ تا سنه ۱۴۶۱ مسیحی). [2] ملا احمد تتوی مولفِ تاریخِ الفی. [3] عبد القادر بدایونی مولفِ منتخبات التواریخ. [4] ابو الفضل مولفِ اکبرنامه. [5] نظام الدین احمد بخشی مولفِ طبقاتِ اکبری. [6] محمد قاسم فرشته مولفِ گلشنِ ابراهیمی.

عصامی در اثنای این داستان
از اجداد خود ذکر کرده چنان

که وقتی (وزیری به بغداد بود — محیط کرم معدن داد بود.)
(به دستش همه حلّ و عقد دیار — سپرده سلاطین آن روزگار)
(در آن ملک قرنی وزارت براند — جهان فخر ملک عصامیش خواند)
(مدار ممالک بد از هوش و رای — ضمیرش به هر باب مشکل‌گشای.)
(کسی کو بگشتی در آن ملک شاه — وزیرش بکردی در آن تختگاه)
(نه بی رای او هیچ رایی زدی — نه بی علم او دست و پایی زدی.)
(هم آخر شنیدم در آن تخت گاه — یکی مرد خودرای شد پادشاه.)
(وزیر گزین پیش آن شهریار — یکی رای زد اندر آن روزگار)
(همان شاه، چون مرد خودرای بود — ز رای شنیدش عدولی نمود.)
(وزیر گزین چون چنان حال دید — شنیدم کز آن تختگه چهره چید)
(رخ آورد در سمت هندوستان — ابا خیل و اتباع و با دوستان.)
(همان شاه خودرای ناپخته مرد — پسی خواست عذر خطایی که کرد)
(بدان تا وزیر مصفّا ضمیر — در آن ملک گردد سکونت پذیر)
(ز خود راییش صاحب هوشیار — چو آشفته بد اندر آن روزگار)
(ز جهدش شنیدم که کم بازگشت — سوی کشور هند دمساز گشت.)
(چو دستور از آن ملک بیرون فتاد — شنیدم در آن ملک بس فتنه زاد.)

(وزیرِ گزین سر به ملتان کشید)
(چو خیلش تمامی به ملتان رسید)

(از آن خیل قومے به ملتان بماند ‌ دگر خلق با وے به دهلی براند)
(چو نزدیکِ دهلی در آمد وزیر ‌ شنید این خبر شاهِ روشن ضمیر)
(که آمد ز بغداد یک مردِ کار ‌ که بود دست دستورِ آن خوش دیار)
(شنیدم ز دهلی خرامید تفت ‌ به تعظیم او چند فرسنگ برفت)
(وزیرِ گزین هم در اثنائے راه ‌ به صد خرمی کرد پا بوسِ شاه)
(پسے پیشکش پیشِ خسرو کشید ‌ پذیرفت از و شاهِ اختر سعید)
(وز آن پس به صد لطف بنواختش ‌ همان روز دستورِ خود ساختش)
(دگر روز فرخنده دستور و شاه ‌ خرامان رسیدند در تخت گاه)

(بسے سال آن شاهِ روشن ضمیر)
(همی راند ملکے به رائے وزیر)

(هم آخر بر آئینِ کارِ آگهان ‌ ببردند رختے ز دارِ جهان)
(ازین کوچگه هر یکے ناقه راند ‌ وز ایشان بجز نامِ نیکو نماند)
(به کرسئ پنجم مرا بالیقین ‌ نیا آمدے آن وزیرِ گزین)
(دعایش مرا روز و شب یاد باد ‌ روانِ عزیزش ز من شاد باد)

همان فخرِ ملکِ عصامی نسب
که آمد به هند از عراقِ عرب

عصامیؒ ما را نیا می شد او ‌ به حسبِ نسب جدِ جدش بد او

یکے پورِ او بود صدر الکرام رح، ظہیرِ ممالک شد آن شاد کام ۔
وکیلِ درِ ناصر الدین[۱] ہمو، یلے ارجمند و سترگ نام جو ۔
ہم آن عزّ دین رح، پورِ صدر الکرام، نہالے بُد از گلشنِ بو عصام ۔
بہ دورانِ بلبن ہمان عزّ دین یکے بُد ز سر لشکرانِ گزین ۔
بُد آن مرد جدِّ عصامی رح ما، ہمان نکتہ دانِ گرامی ما ؛
مر این نبسہ را داد او پرورش کہ تا شد عصامی رح جوانے ارش ۔

عصامی رح از احوال و نام پدر
ندادست ما ہیچ گونہ خبر ۔

مگر فوت شد بابِ آن نونہال چو بود او یکے طفلکے خرد سال ۔
ز نامِ خودش ہم درین داستان نداد است در ہیچ جائے نشان ۔
"عصامی" است او را تخلص نہ نام، بود نسبتے ہم بہ نامِ عصام ۔

ذکرِ آمدنِ عصامی رحمۃ اللہ علیہ در دولتاباد، متضمن کیفیتِ آبادانی و بازخرابیٔ آن شہر و دیار از دستِ سلطان محمد بن تغلق شاہ، و خروج کردنِ سران بروے

بہ نزدیکیٔ ہفصد و بیست و ہفت یکے قہرِ شاہی بہ دھلی برفت :

---

[۱] سلطان ناصر الدین بن ناصر الدین بن شمس الدین التتمش (سنہ ۶۳۹ھ تا سنہ ۶۶۵ھ مطابق سنہ ۱۲۴۱ تا سنہ ۱۲۶۶ مسیحی).

همان پورِ تغلق[1] ستمگاره مرد، — که بر خلق بیداد هموار کرد،
روان کرد در جانبِ دیوگیر — همه خلقِ دهلی به صد دار و گیر،
جدا گشته ناچار از خان و مان — زن و مرد هر یک چه پیر و جوان،
همه اهلِ دهلی سوئے دیوگیر — برفتند با نالهٔ زار و زیر،

ابا مردمِ شهر آن عزّ و دین،
که بود ست نود ساله پیرِ گزین،

به جورِ همان شاهِ ظالم سرشت — به صد غم بهشتے چو دهلی بهشت،
به تلپت، که بد اوّلِ منزلے، — چو آمد همان پیرِ صاحبدلے،
روان را روان کرد تسلیمِ حق — روان گشت خود سوئے تسنیمِ حق،
چو جانِ عزیزش بر افلاک شد، — تنِ خاکیش در تهِ خاک شد،
عصامیؒ پس از گریه هائے هائے — به ناچار با خلق شد ره گرائے،
چو با خلق او همرهی می نمود، — مگر هفده یا شانزده ساله بود،

همی رفت آن خلق بے ساز و برگ،
ز بس قهرِ شه بود در پیشِ مرگ،

ز سختیِ ره مُرد مردم بسے، — رسیده به لب جانِ هر یک کسے،
هم آخر کشیده بسے رنجِ راه، — رسیدند حشرے به نو تخت گاه
که بنهاد شه دولت آباد نام — وزین پیش دیوگیر خواندش عوام،

---

[1] سلطان محمد بن تغلق شاه: سنه ۷۲۴ھ تا ۲۰ رصفر سنه ۷۵۲ھ مطابق سنه ۱۳۲۴ تا ۱۷ مارچ سنه ۱۳۵۱ عیسوی.

در آن تخت‌گہ چون عِصامیؔ رسید
بہ ناچار آنجا سکونت گزید

(ہم از خلقِ دہلی کہ عُشرے رسید، درین بوم و بر رونقے شد پدید.)
(ز دہلی گروہے کہ ابتر شدند، فراہم درین مُلک و کشور شدند.)
(ہمہ شہر و کشور، چہ کوہ و چہ دشت، چمن در چمن، کاخ در کاخ گشت.)
(بسے رُست سبزہ ز صحرائے او، سرِ چرخ گشت از تماشائے او.)
(سوادش چو بُستانِ شدّاد گشت، خطابِ نوش دولتاباد گشت.)
(بسے اہلِ دولت درآن شہر ماند، از آنش جہان دولتاباد خواند.)
(ز ہر جنسِ خلق از نواحیِ ہند، درآن شہر گشتہ سکونت پسند.)
(ز ہر سو دَرو خلق آورد روے، ہمہ شہر معمور شد کو بہ کوے.)

چو یکچند بگذشت ازین ماجرا،
ہمان پورِ تغلق، شہے ناسزا،

دگر بارہ (تیغِ جفا بر کشید، بہ سلکِ ستم خلق را در کشید؛)
(درِ بند از ظلم یکسر کشاد، ولے نامِ او "بندِ عدلی" نہاد؛)
(ز ہر یک طلب کرد مالے بہ زور، ہمہ کشور افتاد در شر و شور؛)
(بہ شدت ہمی کُشت ہر خستہ را، شکنجہ ہمی کرد ہر بستہ را؛)
(جوانان بہ ہر جانبے تاختند، بسے خانہ از بُن بر انداختند؛)
(ہمہ شہر از آن فتنہ پامال گشت، ہمہ خلق از ظلم بے حال گشت؛)
(اسیر آمدہ یک بہ یک منعمان، گدائی کُنان در بہ در گیرمان؛)

(بسے سر در آن حادثه سر نهاد، بسے تن در آن واقعه جان بداد.)
از آن پس در اقصائے هندی بلاد
(به هر جانبے قحطِ مهلک فتاد:)
(درآمد به اولادِ آدم کمی، همی آدمی خورد مر آدمی.)
(به هر جا زرے بود شد کیمیا، به هر جا که بد غله شد توتیا.)
(نه بر کس درم، نے فراخیِ سال، شد از تنگدستی جهان پایمال.)
(کسے کز ستمهائے خسرو برست، شد از قحط و افلاس در خاک پست.)
(جهان غرق می شد به گردابِ غم، بسے خلق می شد به هر روز کم.)
چو از قحط و افلاس مردم برست
به خون باز آلود آن شاه دست؛
زدهلی (عوانانِ مردم شکار، روان کرد در هر طرف شهریار،)
(که از هر قبیله بر آرند گرد، ته خنجر آرند هر جا که مرد،)
(ستانند اموال از منعمان، ربایند املاک از مکرمان،)
(به هر جا سرے هست گردن زنند، به هر جا کریمی است مفلس کنند.)
(اسیر آمده هر کجا سرکشے، زده، هر کجا خانۂ آتشے.)
(عقوبت به هر جانبے می گذشت، چه شهر و چه کشور، چه کوه و چه دشت.)
(بسے مرد زیرِ شکنجه بمرد، بجست آن که زین بیم ره بر زخت برد.)
زبیدادِ خسرو به هر کشورے
بر آورد سر هر کجا مُدبرے.

ز خونریزِ آن ظالمِ بدنهاد — به دکھن بسے شور و غوغا فتاد.

خروجے بکردند خلقِ دکن، — گرفتند یکسر دیار و دمن.

سرے[عله] را در آن ملک کردند شاه، — به سر برنهادند زرّین کُلاه.

(شد آن شاه را ناصرالدّین لقب — که بودست با هوش و هنگ و ادب.)

چو آن پورِ تغلق شنید این خبر،

بیامد به دکھن به صد کرّ و فر،

سپاهِ همان ناصرالدین شکست، — بسے را بکُشت و بسے را ببست.

چو مرِ ناصرالدین چنین حال دید — به دیوگیر با لشکرِ خود خزید.

تعاقب کنان آمد آن شاهِ دُون، — همان روز بگرفت حصنِ بِرُون.

بسے خون و ناموسِ مردم بریخت، — نیارست کس زان مصیبت گریخت.

(پس شش ماه در کشورِ دیوگیر — برآمد ز مؤمن به هر سو نفیر.)

(ز خونِ مسلمانِ توحید خوان — دگر بارہ طوفان شد اندر جهان.)

برآمد یکے یل در آن اضطراب — که نامش حسن شد، ظفرخان خطاب،

(بزد همچو مردان به میدان قدم، — رهانید این ملک را از ستم،)

پس آن که به دیوگیر او گشت شاه، — بپوشید تاج و برآمد به گاه.

(علاءالدّین آمد مر او را لقب — که هم بهمنے بود و بهمن نسب.)

زعدلش دکن تازه شد سربه‌سر، — چمن در چمن شد همه بوم و بر.

عله اسمٰعیل مخ -

در سببِ نظمِ فتوح السلاطین، و ذکرِ بستنِ عصامی آرزوی دل به وسیلهٔ دستیاری قاضی بهاء الدین رح صاحبِ قضیه

عصامی درین عرصهٔ بیست سال — همی دید جز رونقِ پایمال
بر آن بیست یک سالِ دیگر گذشت — بدان سال که طوفانِ غم برگذشت
بُده هشت و چل سال بر هفت صد — همش سن گره سی و هفتم بزد
که بگذشت چندین بلای ستم — همه خلق شد غرقِ دریای غم
چو چشمش بدید این چنین رستخیز — دلش شد پی خلق خونابه ریز
چنان آشنای یم درد شد — که یکسر ز کارِ جهان سرد شد

چو عمرش درآمد به نزدِ چهل
یکی رای زد او هم آخر به دل

که از هند یکسر گزیند سفر — به عزمِ حرم سخت بندد کمر
ولی خواست کش یادگاری به هند — گذارد و گردد مراحل پسند
یکی یادگاری ز گنجِ هنر — یکی گنجدانی ز دُرّ و گهر
درین دم نه فرزند بودش نه زن — نه میلش ازین پس به زن خواستن
چو آن گردبادی به دکهن فتاد — سوادِ دو دیوانش هم شد به باد

به خلوت همی گفت با خود نهان،
(ز تاریخ شاهانِ هندوستان)

نگارم یکی نامهٔ دل پذیر، شوم پس به سوی حرم راه گیر،
ولیکن حریفی همی بایدم که از لطف او دل بیاسایدم،
(برآید به گردم به هر صبح و شام شود چاره ساز هم از وی تمام.)
بدین سان همی کرد بس گفت و گو (شب و روز می گشت در جست و جو)
(که باید از آن گونه موزون حریف کز و گردد آسوده طبع ظریف.)

هم آخر به روزی در آن روزگار
بهاء الدین آن قاضیِ نامدار،

که بُد حاجبِ قضیه در دیو گیر، به گستردنِ داد گشته شهیر،
(به هر قضیه چون دید رایش صواب شهش حاجبِ قضیه کرده خطاب)
که یعنی همان شاهِ بهمن نژاد علاء الدین آن صاحبِ عدل و داد،
غرض خواند بر خویش آن نامدار عصامیؒ ما را در آن روزگار.

عصامی چو آمد بر ایوانِ او،
برفت اندرون تر به دیوانِ او.

(بدیدش چو آن قاضیِ نیکنام، قدم زد به تعظیم او چند گام.)
گهر از زبان بر سر افشاندش، به صد لطف بر صدر بنشاندش.
(نشستند چون رُو برُو یک دگر، بدادند از حال و ماضی خبر.)

بگفتے عصامیؒ حریفے چنان،
چو دریافت فردے شریفے چنان،
(بہ صد عیش پرورشِ آن ذوفنون ز گفتارِ خود خواند شعرے فزون.)
(چو از روئ او یافت خوش فالِ خویش، بر او گفت ہم قصۂ حالِ خویش.)
بہاء الدین آن قاضئ دیو گیر،
(کہ بُد نظم و نثرش طبیعت پذیر،)
(بگفتا، چنین بلبلے خوش نوا بہ گلزارِ فردوس باشد سزا.)
(چنین مرغ حیف است در این بوستان، چنین طوطی و حبسِ ہندوستان!)
(سزائے چنین بلبلے لالہ زار نباشد مگر مجلسِ شہریار.)
ہمان دم ببردش بہ درگاہِ شاہ، رساند آن گہر را بہ شاہی کلاہ.

بردنِ عصامیؒ بہ درگاہِ سلطان علاء الدین حسن بہمن شاہ، آرزوئے نامہ نبشتن از تاریخ شاہانِ ہندستان، در اتباعِ شاہنامۂ فردوسی

عصامیؒ گرفت آن گہے خامۂ، کہ تا در سخن نو کند نامۂ.
چو از حمدِ باری و نعتِ نبیؐ بپرداخت نغمہ بہ شیرین لبی،
بگفت آن گہے مدحتِ شاہ ہم، (کہ اسلام را او خرید از ستم)!

آبا مدح پیشِ شہ نا مجو — بدین سان خودش عرضہ کرد آرزو:۔

(مرا ہست رازے درین کاروبار — بگویم اگر شہ دہد زینہار:)
(شنیدم، چو فردوسیِ ہوشمند — در اوراقِ شہنامہ شد نقشبند،)
(پس از یاریِ حضرتِ کبریا — مدد یافت از روضۂ مصطفیٰ،)
(چو باخود در آمد بہ گفت و شنید، — بسے یاری از شاہِ غزنین رسید،)
(شب و روز محمود از حالِ او — بکرد سے بصد آرزو جست و جو،)
(بہ ہر لحظہ پاسِ دلش داشتے، — دژم یک زمان، نیز، نگذاشتے،)
(چو فردوسی این روز بازار یافت، — دلِ شاہ محمود درین کار یافت،)
(بہ صد خرمی خامہ را بر گرفت، — رہِ کندنِ کانِ گوہر گرفت،)
(تواریخ ایران و توران نخست — زپیرانِ تاریخدان باز جست،)
(نہانی یکے مجلسے ساز کرد، — دلِ خویش با طبع ہمراز کرد،)
(پس آن گہ یکے نامۂ خوش نبشت، — بیاراست آتش کدہ چون بہشت،)

....

(شنیدم، کز آن نامہ مقصودِ وے — ز درگاہِ شہ بود اقلیم رَے،)
(چو مقصود شاعر بہ دامن ندید، — قناعت ترش از عطایش خرید،)
(نہ امروز محمود بینم بہ جاے، — نہ فردوسی آن گنج گوہر کشاے،)
(ہمان نامہ بینم کہ در روزگار — بماندست از نامِ شان یادگار،)
(جہان تا کہ باقی است، اندر جہان — بہ شہنامہ باقی است نامِ شہان،)

(رَهی هم زیزدان چو توفیق یافت،)
(زنعتِ نبیؐ راهِ تحقیق یافت،)

(کنون خواهد از ایزدِ کاردان   دلِ شاه برحالِ خود مهربان.)
(اگر لطفِ شه دست گیرد مرا،   به مداحیِ خود پذیرد مرا،)
(ز تاریخ شاهانِ هندوستان   نگارم یکی نامه چون بوستان.)
(موشح به طغرائے شاهش کنم   به هر کشور آن گاه ز اشس کنم.)
(چو این نامه گردد به نامت تمام   شود منتشر در همه خاص و عام،)
(کشاید قفاعی به نامت جهان،   به غزنین برندش ز هندوستان.)

(ازین نامه اے خسروِ کامران،)
(به دادارِ دانائے رازِ نهان،)

(که مقصودِ من نیست جز اتباع،   نه زر سے خواهم از شه نه وجهِ قفاع.)

عصامیؒ ببُرد این چنین آرزو
به درگاهِ آن خسروِ نامجو.

یقین آن که چون این شرابِ سخن   بنوشید آن شاهِ فرخنده فن،
"دلِ شه از آن نکته آگاه شد،   از آن آرزو آرزو خواه شد."[1]

ذکر در کیفیتِ تصنیف و پذیرائی فتوح السلاطین و منقبتِ عصامیؒ

عصامیؒ درین نامهٔ دل پذیر،   که هیچش نبینم به عالم نظیر،

---

[1] این بیت از نظامیؒ گنجوی است.

گه از گاه در بارهٔ نامه اش — گهرها سُفته است از خامه اش،
ازان چند گوهر که بایسته است، — بیارم درینجا که شایسته است.
همی آیدم خوش که در این میان — کند صنعتِ خویش صانع بیان.
ازان روی چند از مقالاتِ وی — کنم درج برچیده زابیاتِ وی:-

(اَلا ای هنر پروری تیز هوش،)
(که داری بر افسانهٔ بنده گوش،)

....

(من اینک درین گنجدانِ غریب، — که از عالمِ غیبم آمد نصیب،)
(چو فرصت ندیدم به صنعت گری — ضرورت قلم می زنم سرسری.)

....

(به نزدیک روشن دلان روشن است)
(که عرضِ معانی چه مشکل فن است.)

(نهانی چه خونابه باید چشید — که سنجیده یک گوهر آید پدید.)
(ز وزنِ معانی و لفظِ فصیح — به صد فکر یک نکته گردد صحیح.)
(وزان پس سلاست بباید دُرُو، — قوافیِ شایسته شاید دُرُو.)
(چو یک جا فراهم شد این چند چیز، — بباید دُرُو صنعتی چند نیز.)
(پس آن گه یکی بیت گردد تمام، — شود مایهٔ مردِ صاحب کلام.)

....

(دو شاعر درین فن چه کار آگهان، — ربودند گوی کمال از جهان،)

(یکے جلوه داد طاؤس را[1]   چو فردوس آراست مر طوس را!)
(دوم[2] بلبل آورد اندر نوا   شرف داد مر گلشن گنجه را.)
(بکردم من آن هر دو را پیروی   شدم پیرو هر دو در مثنوی!)
(چنان شاد شد روح ایشان ز من   کز اقبال این هر دو صاحب سخن)
(ز طاؤس[3] و بلبل[4] به هندوستان   یکے طوطیے زاد شکر فشان.)

(اگر پیر طوسی ز آدم گرفت
(بسے گفت افسانہائے شگفت

(رسانید ختمش به محمود راد   که حق ملک دنیا و عقباش داد.)
(من از آدم و تا به محمود نیو   که بودست در ملک غزنین خدیو)
(نخستین درین نامه با زیب و فر   به دیباچه آورده ام مختصر!)
پس از عهد محمود تا عهد شاه[5]   نبشتم همه قصه سال و ماه.

(نسب نامهٔ جمله شاهان هند   نبشتم درین نامهٔ شه پسند.)

(هر آن قصه کز راویانم رسید
(ضمیرم ز درجش گزیرے ندید)

---

[1] فردوسیؒ۔ [2] نظامی گنجوی۔ [3] شاه نامه۔ [4] خمسهٔ نظامی گنجویؒ۔
[5] سلطان علاء الدین حسن بهمن شاه، والی دکن۔

(حدیثے کہ بشنیدم از باستان، کشیدم بنظمش درین داستان؛)
(دگر آنچہ اندر کتب یافتم، سر از درج آن نیز کم تافتم؛)
(پراگندہ بس دُرِّ قیمت گران، کشیدم درین سلک چون ناقدان۔)
(بتحقیقِ افسانہائے کہن، ببردم بسے رنج در ہر سخن؛)
(حکایاتِ شاہانِ ہندوستان، طلب کردم از باخرد دوستان،)
(ہمہ با تواریخ کردم رجوع، چو دیدم موافق اصول و فروع،)
(کشیدم درین سلک ہر یک گہر، بجائے کہ دیدم سزاوار تر؛)
(دگر گوہرے زان گہرہائے ناب، چو دیگر گہر ہا ندیدم خوشاب،)
(ز فیضِ ہنر کردمش آبدار، وز آن پس درین سلک دادم قرار؛)
(بدان تا بہ ہر جا کہ گوہر شناس، بگوید مرا آفرین بے قیاس؛)
(پس از آفرینم بگوید دعا، مرا خواہد آمرزشے از خدا۔)

(چو کردم شہِ گنجہ[1] را پیروی،)
(بنامش زدم سکۂ خسروی۔)

(ہم از قوّتِ منصفانِ کرام، اقالیمِ عالم گرفتم تمام۔)
(چو این نامۂ خوش بہ پایان رسید، دُرُودم ز کشورکشایان رسید؛)
(سلاطینِ عالم صباح و مسا، مبارک گرفتند این نامہ را۔)
(شہان را چو دیدم از فتح یاب، فتوح السلاطینش کردم خطاب۔)

---

[1] نظامی گنجوی۔

(شب و روز دیدم که پیر و جوان)
(قدم می زنند اندرین کاروان)

(هر آن دم که چون صبحدم می زنند   درین راه چندین قدم می زنند)
(کسے نیست آگه ز پایانِ راه   که در پیش کوه است یا ژرف چاه)
(رہے مشکل و رہروان نوسفر   شب تیره و اژدها بر گذر)
(درین ره من امشب چو دیدم به از   که هم شب دراز است و هم ره دراز)
(در افسانه گشتم چو کار آگهان   که آسان شود کار بر همرهان)
(بسے گفتم افسانهائے دراز   چه اندر حقیقت چه اندر مجاز)
(پئے رہروان توشه پرداختم   پئے همرهان مرکبے ساختم)
(عجب مجلسے اندرین کوچگاه   مرا شد میسّر در اثنائے راه)
(که در وے مهیا بود جمله چیز   مے و مطرب و نقل و معشوق نیز)

ذکر در آغاز و انجام فتوح السلاطین
و عددِ اشعارِ آن کتاب

عصامی چو این نامه آغاز کرد   سرِ حرف چون بخردان باز کرد
ز هفصد فزون راست پنجاه بود   مبارک مهے و نشان گاه بود
شد[1] آغاز در بیست و هفتِ صیام   که آرش شبِ قدرِ خیر و سلام
به هفصد چو پنجاه و یک بر فزود[2]   که اوّل ربیع و ششم روز بود

ع۱ ۲۷ ر رمضان ۷۵۰ھ هجری مطابق ۹ ر دسمبر ۱۳۴۹ء مسیحی۔
ع۲ ۶ ر ربیع الاول ۷۵۱ھ هجری مطابق ۱۴ ر مئی ۱۳۵۰ء مسیحی۔

به پایان رسانید این نامه را ‌ ‌ ‌ شکست آن گهی گرمِ هنگامه را
بدان زود شعری چنین شاهکار ‌ ‌ ‌ که ابیات دارد ده و دو هزار [1]
مهے پنج و نه روز چون بر ورنج ‌ ‌ ‌ ز دُرهاے شهوار بنهاد گنج
پس آن گاه آن مردِ عالی هِمم ‌ ‌ ‌ یقین آن که بگرفت راهِ حرم
دگر باز نامد در اقصاے هند ‌ ‌ ‌ همان جائیگه گشت خاطر پسند

دران نسخه کز لندن [2] آمد به دست
که گه گاه از درمیان ناقص است

شمردم سراسر چو ابیات را ‌ ‌ ‌ سه [3] و بیست تا بود و یک کاف و حا
که یعنی شد از دُرِّ قیمت گران ‌ ‌ ‌ صدسے چار و هفتاد و دو در زبان

ذکر دراشارتے که از قلمِ عصامی رحمة الله علیه بر سبیلِ پیش گوئی رفته است

ز کلکِ عصامیِ روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ در اوراقِ این نامهٔ دلپذیر
برفت است اشارت به سوئے کسے ‌ ‌ ‌ بکردم من اندیشه در وے بسے
که سوئے که راجع بُوَد آن ضمیر ‌ ‌ ‌ که رفت است از آن مردِ روشن ضمیر
عجب آمدم زان اشارت که رفت ‌ ‌ ‌ اشارت بُوَد یا کرامت که رفت!
گذشت است شش صد فزون سالیان ‌ ‌ ‌ که حرفے بگفت است اشارت کنان!

---

[1] دوازده هزار — [2] نسخهٔ کتاب خانهٔ انڈیا آفس، لندن.
[3] یعنی یازده هزار، پانصد و بیست و هشت.

همان حرف باشد یکے پیش گفت، — که هم از زبانش بباید شنفت.
درآرم همان فصل اینجا تمام — که گفت است آن مردِ صاحب کلام:...

(ذکر در استنصافِ تصنیف و عرضِ مصنف)

(آلا اے خردمندِ گوهر شناس، — که پاشیدهٔ گوهرِ بے قیاس،)
(به باغِ معانی گذر کردهٔ، — ز شاخِ تصانیف برخوردهٔ،)
(دمے گوش بر قصّهٔ من بنه، — اگر جائے انصاف است انصاف ده؛)
(مرا در چنین خشک سالِ هنر — بیفتاد سودائے باغی بسر.)
(به نه روز و شش ساعت و پنج ماه — شروعے نمودم به بیگاه و گاه،)
(شب و روز خونِ دلِ خویشتن — همه آب کردم پئے این چمن،)
(نهادم یکے بوستانی اساس، — ریاحین بکشتم درو بے قیاس،)
(نگه کن درین گلشنِ دلکشا — که تازه بود هر صباح و مسا.)
(به رونق شد اقصائے هندوستان، — گلے نو شگفت اندرین بوستان.)
(پئے خلق نزهتگہے ساختم، — رباطے درین ره بپرداختم،)
(درو غرفه کردم ده و دو هزار — چو گلزار هر یک به رُتبت بهار،)
(بدان تا به هر غرفه صاحبدلے — به اُنسِ معانی کند منزلے.)
(نگه میهمانے به یک غرفه در — درآید ز مردانِ صاحب هنر؛)
(ز نُزلِ معانی درین خوش رباط — زمانے دلش آید اندر نشاط؛)
(عجب نے کز اقبالِ آن میهمان — قبولِ دو عالم شود میزبان.)

جوابِ آن اشارت به حضرتِ عصامیؒ
از طرفِ این بنده

آیا خوش نفس عارفِ پیش بین،
آیا مهربان میزبانِ گزین،

که افگنده در رهِ کاروان — ز باسطی شگرفی ز سحر بیان؛
در آنجا یکے پهن خوانِ کرم — بچیدی پئے میهمانان بهم،
نهادی ز الوانِ نعمت تمام، — بدادی صلائے به هر خاص و عام؛
پئے خلق نزهتگہے ساختی، — هزاران دَر و غرفه پرداختی؛
کز آن خوان ز هر گونه نعمت خورند، — ز غرفه تماشائے منظر کنند.
ولے، اے سخن گوئے صاحب کمال، — درین عرصۂ شش صد و اند سال،
برین مائده زلّه بندان بسے، — درین جایگه هر کس و ناکسے،
ازین کاروان ناسپاسان فزون، — بدین غرفها میهمانانِ دون
فرود آمدند و بپرداختند، — حقِ نعمت، لیک، نشناختند.

آیا عارف و شاعرِ پاکباز،
ازین کاروان من پس از دیرباز

یکے میهمانم بدین غرفه در — ولیکن ز علم و هنر بے خبر.
مریدِ تو ام هم ثنا خوانِ تو — که نان ریزه چینم هم از خوانِ تو.
ز نُزلِ معانی درین خوش رباط — به خیلے دلم آید اندر نشاط.

ولیکن چه اقبال و دولت کدام؟   کزین گونه نشنیده ام هیچ نام؛
ز اقبال بیگانه ام من هنوز   مرا در شبِ تار گم گشته روز.
به من گوئے، اے پیرِ روشن روان،   کجا باشد آن مرغ را آشیان.
که تا جویمش روز و شب صبح و شام،   مگر آیدم آن هما زیرِ دام،
که بالش شود بر تو سایه فگن،   قبولِ دو عالم شوی در سخن.

درین راه افتاده ام سخت کار
که دارم نه اقبال و نے بخت یار.

برم از پئے صبحِ امید رنج،   چو می بینم اندر سرائے سپنج
که باشد شبِ تار تاریک تر   چو آید دمِ صبح نزدیک تر،
هم ایدون به خاطر همی آیدم،   که آن کورِ رخ بخت بنمایدم
نباشد درین راه غیر از تو کس؛   توئی آن حریفِ خجسته نفس،
توئی آن شکر ریزِ شیرین زبان،   توئی آن سخن گوئے رنگین بیان،
توئی آن خوش آهنگ نغمه سرا،   توئی آن دل انگیز جادو نوا؛
همان پیکِ فرخ پیامم توئی،   همان خوش خبر دوست کامم توئی،
که اقبال را ره نمائی به من   درین تیره شب از چراغِ سخن.

خاتمهٔ عصامی نامه در ذکرِ جمیلِ عصامی رحمة الله علیه متضمنِ سرگذشتِ فتوح السلاطین

واحساسات والتماس این بنده

همان اولین نغمه سنج دکن، که زد پنج نوبت به ملکِ سخن،
چو اندر سخن نامهٔ تازه کرد، جهانے ز گفتش پر آوازه کرد،
همان نامه بگذاشت بر جائے خویش، بسوئے حرم کرد پس رائے خویش.
مر آن نامه آن گه در اقصائے هند به هر جا همی بود بس دل پسند.
زمانه بدان سان که آئینِ اوست، چو پیچید آن نامه را داشت دوست،
زیاری گذشت و بپیچید روے، زبدرائیش گشت پرخاش جوی؛
پس آن گه درِ بندخانه کشاد همان نامه در طاقِ نسیان نهاد.

پس از وے درین مدتے دیر باز،
به اقصائے دکن به صد برگ و ساز

بسا کس که هنگامه آراستند، "نشستند و گفتند و برخاستند"؛
پئے نامها و تصانیفِ شان، دو سه سال ازین پیش جستم نشان،
بدان تا موادے فراهم کنم پئے ذکرِ شان و تصانیف هم.
مرا اندر آن جست و جوئے مواد بدین نامه اش اتفاق اوفتاد.
نمی داشتم من از آن پیشتر بدین نامه و هم ز نامش خبر.
ز بهرِ تصانیف و احوالِ او بسے کردم و می کنم جست و جو،
نه هیچ از تصانیفِ او یافتم، نه از حالِ او هیچ بو یافتم.
ندیدم جز این نامه دیگر کتاب که دارد فتوح السلاطین خطاب.

هر آنچه که در بابِ او گفته ام از این گنج دُر چیده و سفته ام،

دریغا چنین طوطیٔ نغمه خوان
بدین شیوه کآمد به هندوستان،

به مُلکِ دگر گر پدید آمدے، نوایش در آنجا نوید آمدے؛
زگفتش پُر آوازه بودے جهان، سُرودش برفتے کران تا کران؛
چو فردوسیؒ و چون نظامیؒ هم او، چو سعدیؒ و حافظؒ چو جامیؒ هم او
به هر محفلے شمعِ محفل بُدے، ضیاگیر از ان شمع هر دل شدے.

ولے، چون چنین بودنی بود شد،
بدان سان که ایزد بفرمود شد:

(همه عاجزیم او چو راند قضا چه بر اولیاؒ و چه بر انبیاؑ.)

(ز تاثیرِ حکمش بدان هر چه هست، سرے کو که از زیرِ چوگانش رست؟)
(همه یک به یک زیرِ فرمانِ اوست چه ادبارِ دشمن چه اقبالِ دوست.)
(اگر دوستے را کند پا بهٔ بند، وگر دشمنے را کند سر بلند،)
(همه محضِ داد است، بیداد نیست؛ وگر می کُشد جائے فریاد نیست.)

قضا و قدر زان سدِ راه بود
مگر در حقش مصلحت خواه بود

که این مے چو گردد به خیلے کهن، در آرند در انجمن، بے سخن؛
بدان تا چو گیرند جامے بدست از آن مے به یک جُرعه گردند مست؛

بنوشند از آن ساغرِ عقل و ہوش،   وز آن پس بگویند با مے فروش،
بیا ساقیا آن شرابِ کہن   بہ گردش در آور درین انجمن؛
بیار آن مئے کو نیارد خمار   کند مست ما را و ہم ہوشیار؛
مئے کان کند چشم پیری بصیر   جوان را ببخشد ہنرہائے پیر؛
بیا ساقیا زان مُدامم بدہ   بہ جامے حیاتے دوامم بدہ؛
بدہ ساغرے تا سرایم غزل   بہ گوشِ غزالِ سرایم غزل؛

غزل

چو بو شع نہ ہندی زبان باشدے   در ایرانش صد داستان باشدے۔
گر او قدرتے بر زبان داردے   در ایران بہ ہندوستان باشدے،
زبانش یکے نغمہ پردازدے   کہ راہش گران تا گران باشدے،
چو مسعودِ سعدؒ ش گہر باردے   کہ از وے خجل بحر و کان باشدے،
ورش خود بہ ایران وطن بایدے   بہ شیراز یا اصفہان باشدے،
دلِ خامہ اش تا بیاسایدے،   چو حافظؒ یکے خوش بیان باشدے؛
نہ زین سان یکے بیزبان آیدے،   زبانش چو ن باستان باشدے؛
چو شہنامہ یک نامہ آرایدے   کہ خمسہ زیادت بر آن باشدے؛
ہمش چون سنائیؒ و سعدیؒ بہ دہر   حدیقہ و ہم بوستان باشدے؛
اگرچند ہند آیدے زاد و بوم،   ہمانا نکہ در آن آوان باشدے
کہ خسروؒ، ہمان شاہِ ملکِ سخن،   بہ ہندوستان حکمران باشدے؛

وگر خیزدے از دیارِ دکن،[۳۶] همش خاستن آن زبان باشدے

که در آن زبان بر سر پیرِ سخن … عصامیؒ شیرین زبان باشدے!
بدان تا به ایران ز هند آیدے … همان کان چنین و چنان باشدے.
وگر زایدے مادرش ناگزیر … همان زاد نشر آن گهان باشدے.
که هم پارسی در زبانِ مغل … چو جان در تنِ هندیان باشدے.

گہے آمدم من به هندوستان … که هر سوست انگلیس و اردو زبان،
نداند کسے پارسی را که چیست؛ … مرا بر چنین دور باید گریست
که در پارسی نامه پرداختم … به طرزِ کهن تعبیه ساختم.
مرا قدر تے نیست بر پارسی … گذشت است عمرم هم از سالِ سی.
نه زاهلِ زبانم نه دانم زبان، … ولے کوششے کرده ام بهرِ آن
که از عهدِ طفلی و تا این زمان … دلم می کشد متصل این زبان.

چو مشغولِ شعرِ عصامیؒ شدم
ز شاگردیِ او گرامی شدم؛

ز گفتارِ او طرح برداشتم، … چو پیشینیان سر برافراشتم؛
به دل باز گفتم که هنگامهٔ … بچینم ز اندازِ نو نامهٔ،
شروعے به ذکرِ جمیلش کنم … ز نامش یکے غلغله افگنم؛
از آن رو یکے نامه پرداختم، … پئے دوستان هدیهٔ ساختم،
همانا درین نامهٔ مختصر … در احوال و گفتارِ آن پر هنر
چراغے برم به هر گوشهٔ … نگاهے بکردم به هر خوشهٔ،
که تا هوشمندانِ این خوش دیار … چو گردند آگه ازین شاهکار،

بدو التفاتے، که باید، کنند، [37] "تلافیِ مافات، شاید، کنند؛

بچینند از آن نامه هنگامهٔ — بجویند از آن نامه خوش کامهٔ؛
قناعت کنند کار آگهان — به نامه و نامش به هندوستان.

زبانم بود ارچه چون باستان
ز سر تا به پا اندرین داستان،

ولیکن بر آئینِ امروزه من — نهادم سزاوار هر یک سخن
رموز و علاماتِ اوقاف را[ع۱] — چه از قسمِ نقطه[ع۲] چه از شوشه‌ها[ع۳]؛
به حسبِ معانی بیان نیز هم — همه پاره[ع۴] در پاره آورده‌ام.
هم ایدون درین نامه ثبت اوفتاد — بسے بیت کان نیستم طبع زاد:
دو یک بیتِ شهنامه و خمسه‌ام — در اثنائے گفتار آورده‌ام؛
ز گفتِ عصامی هم بسے بیت‌ها — به قوسین آورده‌ام هرکجا.

الا اے هنرپرورانِ جهان،
الا اے حریفانِ کار آگهان،

من، از فرِّ توفیقِ پروردگار، — بدین پارسی در چنین روزگار،
به تعریفِ آن فخرِ هندوستان، — بسفتم آبا کامهٔ دوستان
درین عقد دُرهائے قیمت گران، — چو دیباچهٔ بهرِ آن گنجدان
که هست "اِنَّ هٰذا لَشَیءٌ عُجاب" — نباشد درین دهر او را جواب،
به گوشش یگانه بود آن کتاب — بدارد فتوح السلاطین خطاب:

Fullstop ع۲ *Punctuation* ع۱
Paragraph ع۴ *Comma, Colon, etc.* ع۳

عجب نے که بر صفحهٔ روزگار — همین نامه ماند ز من یادگار؛
اگرچه نماید یکے چیز لیز، — به نوعِ خودش منفرد هست نیز،
که دیباچه هست و منظومه هم، — به نامِ عصامیؒ است موسومه هم؛
کنم پیشکش نامه پیشِ شما — وزآن پس کنم التماسِ دعا۔

(به نامے که اول زدم خامه را) — سرآرم بدان نام این نامه را:
به نامے که نامش سرِ نامهاست، — به ذاتے که ذاتش ورائے ثناست،
یگانے که دارائے کون و مکان است، — بلندے که بالائے وهم و گمان است،
نهانے که او هست پیدا عیان، — عیانے ز پیدائی خود نهان،
همان کردگارے که دارائیش، — همان کارسازی که دانائیش،
به فهم و به علم و به وهم و گمان — نبینند مردم به قدرِ توان؛
به نامِ بدان ایزدِ بے مثال، — به شکرِ بدان هستیِ لایزال
که درهائے رحمت به مان برگشاد — طفیلِ یکے سیّدِ پاکزاد
ز دستِ خود اکنون نهم خامه را، — به نامش کنم ختم این نامه را۔

چهارشنبه ۲۷ ذیقعده سنه ۱۳۵۵ هجری

مطابق

۱۰ فروری سنه ۱۹۳۷ء مسیحی

یوشع

[illegible]

mind which led to his ultimate decision in 750 A.H. (1349 A.D.) to migrate to Mecca, never to see his native land again. He had no life's encumbrances and was loth to marry. Before taking final leave of Dawlatābād, he set his mind on the idea of leaving behind a souvenir in the form of a historical epic—a monument that would perpetuate his name.

The task, however, necessitated the collection and co-ordination of ample historical material. All that he had, even his own two Dīwāns, had been lost during the sack of Dawalatābād by Muḥammad-bin-Tughlaq. Nevertheless, he was fortunate enough to find a kind patron in the person of Bahā-ud-Dīn, the Chief Qāḍī at the Bahmani Court in Dawalatābād. The Qāḍī was so impressed by 'Iṣāmī that he at once presented him to Sulṭān 'Alā-ud-Dīn Ḥasan Bahman Shāh, the founder of the Bahmani dynasty in the Deccan (748 to 759 A.H.: 1347 to 1358 A.D.). In the course of the audience with the Sulṭān, 'Iṣāmī requested that he might be commissioned to poetize in Persian the history of Muslim conquest in India from Sulṭān Maḥmūd of Ghaznī down to his own time. The proposal having received the royal assent, he immediately set to work and in five months and nine days completed his epic, Futūḥ-us-Salāṭīn, a poetical history of India 12,000 verses in length. It was begun on the eve of 27th Ramaḍān, 750 A.H. (9th December 1349 A.D.) and completed in the morning of 6th Rabī'-ul-Awwal 751 A.H. (14th May 1350 A.D.).

'Iṣāmī's diction is very simple, his style unaffected and clear. Both for its poetry and for its treatment of history, Futūḥ-us-Salāṭīn could be ranked among the greatest works that have been produced in India. It is a work that teaches by lucid examples and by clear warning. It conveys in simplest diction 'Iṣāmi's emotions and experiences as polished by his artistic faculty.

I take the opportunity, afforded me in publishing my appreciation of this unique work, to tell my readers that the original text of Futūḥ-us-Salāṭīn, which has already been edited by me, may soon be published by the University of Madras.

A. S. U'SHA

Preface

'Iṣāmī Nāma is an appreciation in Persian verse of Futūḥ-us-Salāṭīn, *a poetized history in Persian of the Muslim conquest of* India, by 'Iṣāmī.

'Iṣāmī and his great epic, Futūḥ-us-Salaṭīn, have remained practically unknown for the last so many centuries that I deemed it desirable to introduce them to the public through the medium of this little poem. I have attempted to give therein a life sketch of 'Iṣāmī, the peculiarities of his work and his place among the Persian poets and historians of India.

" 'Iṣāmī " is the family name as well as the pen-name of the author of Futūḥ-us-Salāṭīn. His full name is not traceable anywhere in his work.

Iṣāmī was born at Delhi about 711 A.H. (1310 A.D.) with a line of ancestors going back to 'Iṣām who was a Ḥājib (chamberlain) at the court of Nu'mān-bin-Mundhir, an ancient king of Arabian 'Irāq. One of his ancestors, Fakhrul Mulk 'Iṣāmī, held a vizierate at the court of the later Abbaside Caliphs of Baghdād, and on emigration to India was honoured with a vizierate at the royal court of Delhi during the reign of Sulṭān Iltutmish.

'Iṣāmī's grandfather, 'Izz-ud-Dīn-'Iṣāmī, with whom the poet had been brought up was a Sipah Sālār (commander of the army) during the reign of Sulṭān Balban. 'Iṣāmī does not speak of his father, who perhaps died in 'Iṣāmī's childhood. When the eccentric Muḥammad-bin-Tughlaq transported summarily all the citizens of Delhi to the new capital, Dawlatābād (Deogīr) in the Deccan, about 726 A.H. (1326 A.D.), 'Izz-ūd-Dīn who was by then 90 years of age and his grandson, 'Iṣāmī, a lad of about sixteen, were among them; the old man however died at the first stage in the journey at Tilpat, a place about twelve miles in the south of Delhi. 'Iṣāmī unwillingly proceeded to Dawlatābād and made his home there.

'Iṣāmī appears to have lived at Dawlatābād for about 24 years, during which period he became in many cases an eye-witness to the monstrous atrocities committed by Muḥammad-bin-Tughlaq in the Deccan. The enormity of the miseries caused to innocent subjects made a profound impression on his sensitive

'ISAMI NAMA

By

A. S. U'SHA'

University of Madras